یار سیکرم جلوه جو انمراد نزا دلشک ... تهی دست ... دربارکنا سنده ... یارب ...

نور علم کلی بولایا میر

کلنه ورکمن کلمی بولنشاید

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستکیر — کریم خطابخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان کردن فراز — بدرکاه او بر زمین نیاز

نکردن کشان را بکیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

اکر خشم کیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اکر با پدر جنک جوید کسی — پدر بیکمان خشم کیرد بسی

اکر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیکانکانش براند ز پیش

اکر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنک بکریزد از تو رفیق

اگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوند کار

وگر شاه خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

لطیف و کرم گستر و کارساز / که دانای خلق است و بینای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / دگر را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت دگر در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

پس پرده بیند عملهای بد ❊ همو پرده پوشد بآلای خود

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ❊ بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگانرا برحمت قریب ❊ تضرع کنانرا بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر ❊ بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب ❊ خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ❊ نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم و نکوکار و نیکی پسند ❊ بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ❊ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ❊ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ❊ که کردست بر آب صورتگری

همو گسترانید فرش تراب ❊ چو سجادهٔ نیک مردان بر آب

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ❊ گل لعل بر شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم ❊ ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند ❊ وزین صورت سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ❊ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور ❊ وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ❊ که داند جز او کردن از نیست هست

رحم: بالکسر زهدان [illegible]

یم: [illegible]

صلب: استخوان پشت مرد که از آن نطفه بیرون آید و در رحم زن [illegible]

دگر ره بکشم علم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند

درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته / دگر دیده‌ها باز و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسید غرقه‌مند زین بحر خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز انجا ببال محبت بری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب تعقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد راعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفا

در بیان نعت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست
کلیمی که هفتم فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم

مهبط اسم مکان جای فرود آمدن

بوستان 8

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

در بیان معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

شبی بر نشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبرئیل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

وگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر تاب دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل   بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت   که بالاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است   ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی والسلام

طفیل
علت غایه را گویند ... ۱۲

لقوله علیه الصلوة والسلام
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین

در سبب تالیف کتاب و فهرست ابواب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم   ز هر خرمنی خوشه یافتم

تولای مردان این پاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

بدل گفتم از مصر قند آورند   بر دوستان ارمغانی برند

دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود ازان قند دست   سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند

افسوس

ارمغانی
اول مفتوح ... سوغات ... ۱۲

فهرست ابوابهای کتاب گوید

چو این کاخ دولت به پرداختم | در و ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب

در بیان تاریخ کتاب گوید

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت بسر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست | درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدانرا بنیکان ببخشد کریم

تو هزار بدی بینی اندر سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ستایش اتابک اعظم ابو بکر سعد بن زنگی نور الله مرقده گوید

مرا طبع زینگونه خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بو بکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو بو بکر بعد از عمر
سر سرافرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر

کُله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چو تو ای خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجهٔ — که نالد ز بیداد سر پنجهٔ

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شوکت این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

عدل [illegible]

صفت ... ابوبکر

ترا سد یاجوج کفر از زر است — نه روئین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین عدل و داد — نماید نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر اند از وجودت وجود

فزون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

پکیر ای جهانی بر و بر تو شاد — جهانی به شادی بر و بر تو باد

نسخه دیگر: ای پادشاه جهانی / جهان بر و بر تو شاد / ... بر و بر تو باد

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد بن ابوبکر

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل از ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُر مکنون یکدانه | که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بفضل خودش | بپرهیز ز آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی بدار
غم از گردش ناپسندش مبار | وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

اتابک [illegible]

مباد

ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای شه در قیاس | که خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | کهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو پای اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی
نه کشورگشایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
تو بر کار نیکی و هم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

بار دار یعنی بارور و صاحب نفع و بعضی ... نوشته اند ۱۲

تکلف
الفقد [illegible] مدح کردن
در ذات ممدوح
نیست ۱۲

رد ظهیر فاریابی
که در مدح ... جنو
افراط کرده است ۱۲

نه کرسی فلک نهد
اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب
قزل ارسلان زند ۱۲

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت همدرین معنی گوید

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن سپارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست | که ترسیدم پای رفتن بیست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار انچه دیدی شگفت

پند دادن نوشیروان بهرمز پسر خود را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده باید مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یک سواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس | ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند خسرو بشیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیره‌زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار

پرهیزکار

الف بعمر را گویند اینجا
اسم الف عمر اسم فاعل
یعنی آباد کننده ۱۲

بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبینی بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

منه عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت — بیت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز

زبیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان دید در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالهایش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در نواختن خدمتگاران

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو حالش شد از بینوای تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم زپیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خوی بدش دشمنی در قفاست

اگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعانش بفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری کس گماشت

ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

موافقت کرد

چو مفلس فرو برده گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

خدا ترس باید امانت گذار ‌ ‌ امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک ‌ ‌ نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین ‌ ‌ چو از صد یکی را نه بینی امین

دو هم جنس دیرینه را هم قلم ‌ ‌ نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار ‌ ‌ یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ‌ ‌ رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه ‌ ‌ چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار ‌ ‌ به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل ‌ ‌ بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بر آن خسرو دادگر ‌ ‌ پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک ‌ ‌ گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ‌ ‌ و گر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست ‌ ‌ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش ‌ ‌ چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند ‌ ‌ مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ‌ ‌ پل و مسجد و چاه و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار ‌ ‌ درخت وجودش نیاورد بار

دگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیکی بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که خواندی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تحمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکست نشاید دگر بار بست

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز احراق او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت

چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد

بشستند خدمتگذاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه

در آمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی | چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگو ای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلطفی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفتگو | که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن

ولیکن بتدریج با انجمن | بسستی نخندد برای من

بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بدست | نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز

ز ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش بود بیش | نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم | کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید | تنابه نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک بر نو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه | که در وی تواند زدن طعنه

امین و بد اندیش طشتند و مور | نشاید در او رخنه کردن بزور

سوراخ

وزیر نو ۶ وزیر کهن ۳

سیم دلے از حکم رای او آزرده نشد ۱۲

از قلم او نوال عبارت در وزیر امان او لطف بکشد ۱۲

تنابه بمعنی تاوه ۱۲

ملک را دو خورشید طلعت غلام | بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از نکو پیکری
دو صورت که گفتی یکی زین دو بس | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شیمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خواهنده کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست | خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
بکر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان بران من یکی گوش داشت | کزین هر دو یک را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را روی نیکی مباد

بد اندیشی

بد اندیش بر خورده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت

بخورده نتوان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد آهنین — که جوشش بر آمد چو مرجل ز تن

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیرش تو داری به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نگه کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

اگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد به تهمت زیان

چو دیده به دیدار گردد دلیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد ز سودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام بیاهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من برفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت کزو هرچه آید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم نداند که دشمن بود در پیم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش که خسرو فروتر نشاند از منش

مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در عز من ذل اوست

این بگوهم

برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیدم اندر کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور | چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه | دژم روی کردست صورت تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست ولیک | ز غیرت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
اگر محتسب گیرد آنرا غمست | ز سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری

زشت: بکسر اول و فتح تا ...

ز حضرت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخن گوی و گفت — حقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

دو رشته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — زهم برفتاده چو سور کهن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

در اینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفتا کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل اراده

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزاید و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانش ورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — اگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

طمع بود از بخت نیک اخترم — که ظل هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت ببخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان رای شکوه — ز غوغای مردم نباید ستوه

سر پرغرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پایدار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک — که ازوی گریزند چندین ملک

در تدبیر و مراسم پادشاهی گوید

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست — اگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر یابی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشا و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خیانت بود دست برد

از آن پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

که برگشته باد آن خیانت پرست — که بر مال مردم میازند دست

بیندیش ازان طفلکی بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر کار عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد آن تهی دست آزاده مرد / که پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت گوید

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر آسایش است / چو زین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم بصد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند بر آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کهان بر خورند از جوانی و بخت | که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | بپیکار خون از مشامش میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بالای سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم برهم زدند
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
گرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته برگردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را گوید

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بداور خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند

بگفت ایخداوند ایران تور | که چشم بد از روزکار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
بصحرا در از دشمنان دار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گلهبانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویش داری بپای
چو دارا شنید اینحکایت ز مرد | نکوئیش گفت و نکوهش نکرد
همیرفت و میگفت با خود خجل | ببايد نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

حمد ربی معنی گوید

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

سروش
بالضم جبرئیل و هر فرشته را گویند

چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر داد خواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نی عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

طمع را سه حرفست و هر سه تهی   ازان نیست مر مطمعان را بهی

حکایت هم درین معنی گوید

خبر یافت گردن کشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک بر رعیت

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری   فرو مانده از قیمتش مشتری

بشب گفتی

بشب کفتی آن جرم کیتی فروز | دری بود از روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بکذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیکهفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیکر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میکفت باران دمع | فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انکشتری بی نکین | نشاید دل خلق اندوهکین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | کزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیکران
اکر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وکر زنده دارد شب دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیکر نشان | نبیند مکر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بکوش | که میکفت کوینده خوب دوش

دیر باز
بر زبان پهلوی کویند [illegible]
[illegible]

اتابک
معلم دین و دنیا
[illegible]

مر او را چو دیدم سر از خواب مست　　بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی　　چو گل باش خندان و چون بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار　　بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد از خواب و شوریده گفت　　مرا فتنه خوانی و گویی مخسپ

در ایام سلطان روشن نفس　　نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی و نصیحت او بر عبارت گوید

در اخبار شاهان پیشینه هست　　که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس　　سبق برد و با خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی　　که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنجی عبادت نشست　　که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر　　نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس　　بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست　　بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش　　باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار　　ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم　　که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند　　چنین خرقه زیر قبا داشتند

بشنوم

حکایت ملک روم با جماعت دانشمندان

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و دانش بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور / میرزد یک سود از بهر پسیر

ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید هست / ز گیتی وفاداری امید هست

بدین پنج روز اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندین شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

چنان

بزرکی کزو نام نیکو نماند ... توان کفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری ... کر امید داری ازو بر خوری
کرم کن که فردا چو دیوان نهند ... منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر ... بدرکاه حق منزلش بیشتر
یکی باز پس خایب و شرمسار ... بترسد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان کزد پشت دست ... تنوری چنین کرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن ... که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت زاهد با پادشاه بیدادگر گوید

خردمند مردی در اقصای شام ... کرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای ... بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود ... ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرکان نهادند سر بر درش ... که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز ... بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس کوید بده ... بخواری بکرداندش ده بده
در آن مرز کان مرد هشیار بود ... یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی ... بسر پنجکی پنجه برتافتی
جهان سوز بی رحمت و خیره کش ... ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بمانند مسکین و ریش | پس حرفه تعزیت کرد بیش
گروهی برفتند از ان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
بد ظلم جائی که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | نزاد دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از وست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی
چرا دوستدارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من دوستدار
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسپند ازو تنگدل

گفتار اندر نگهداشتن خاطر درویشان و مظلومان گوید

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نسق می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابی بر آئی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمتر است | که پر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مپیوند از و در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست
بهمت بر آر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سر گذشت | که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت رحمت بر ناتوان در حالت توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

چنان

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | کزو مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

سفاهت
بحرف سفیه بحرف
حالکه فقاهت دانا
فقیه دانا بود

یکی اول از تندرستان منم | چو رنجی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوش بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت هم درین معنی گوید

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش که ای بو الهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | اگر چه سرایت بود بر کنار

حکایت

بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند | نخسپید وا ماندگان در پسند
دل پادشاهان بود بار کش | چو بینند در گل خر بار کش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خارکاری سمن ندروی ٢٢

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطائی که از دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
نه خود خوانده در کتاب مجید / که از شکر نعمت بود بر مزید
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و نکوهیش کرد / که با زیردستان ستم پیش کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

زیرا که در حدیث صحیح آمده است بروایت حضرت ابوهریره رضی الله عنه که در روز محشر امام عادلی در زیر سایهٔ عرش باشد ۱۲

لئن شکرتم لأزیدنکم
اگر شکر کنید نعمت خدا را البته زیاده کنم نعمت را بسبب شکر گفتن ۱۲

که سستی سختی بر ریش بگذرد | بماند بر او سالها نام بد

حکایت | بیت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسود اچنان بروی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
ببرهنگ دیوان نظر کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسیدش این گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
پسر گفتش ای نامور شهریار | یکی دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | نه رایست آنان بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان طفلانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
میازار دلها بداغ تو ریش | که روزی ببینی آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی را اندیشه آتش بخفت | بخواب اندرش دید و درویش گفت

قطعه
ببا الفهم و الکرم و ضحتمی
بساط و مکلیم ۱۲
منتخب

قطعه
دوست هنار را که دیدی
که وقت کشتی [illegible]
تا خون [illegible]
از جرم [illegible] ۱۲

دمی پیش

دمی پیش بر من سیاست نراند … عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفته است مظلوم ز آهش بترس … ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی … برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید … بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانک بر شیر مردان درشت … که با کودکان بر نیائی درشت

حکایت دو برادر یکی عادل و دوم ظالم و عاقبت ایشان گوید

شنیدم که در مرزی از باختر … برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن … نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت … طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد … بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که با یکدگر سر کشند … به پیکار شمشیر کین درکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد … بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بیحد و عد بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش … گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد … یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد … درم داد و تیمار درویش خورد

ثنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
حکایت شنو کودک نامجوی
ملازم بدلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
نیامد برایام او بر دلی
سر آمد بتایید حق از سران
سر انجام دیگر برادر شنو
همیخواست کافزون کند تخت و تاج
طمع کرد بر مال بازارگان
بامید بیشی نداد و نخورد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی
شنیدند بازارگان این خبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند

بهم تیم از بهر درویش شبخانه ساخت
چنان کز خلایق بهنگام عیش
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
پسندیده رو بود و فرخنده خوی
ثناگوی حق بامدادان و شام
که شه دادگر بود و درویش سیر
نگویم که خاری که برگ گلی
نهادند سر بر خطش سروران
که چون رفت زنهار زان نامرو
بیفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
خردمند داند که ناخوب کرد
پراکنده شد لشکر از حاضری
که ظلمت در بوم آن بی هنر
رعیت نماند و زراعت بسوخت
بناکام دشمن بر و دست یافت
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بیوفا — که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

از این رسم بد ماند از آن نام نیک — بد انجام باشد سرانجام نیک

حکایت هم درین معنی گوید

یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این شخص بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا داور بود خسروی — گدایی که پشتش نیرزد جوی

که چون بگذرد از تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه با ناتوانان فکار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو — اگر راست خواهی ز سعدی شنو

نکو جاهی از سلطنت بیش مفت — که ایمن تر از ملک درویش مفت

سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگر شان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار هرگز نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز مردم سوی شر شوند | چو کژدم که در خانه کمتر روند
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

کیوان نام ستاره ایست

دجله بالفتح نام موضعی و بالکسر نام قبیله

غلط کوم

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد ز آدمی زاده بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار گوید

گرازی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — چو افتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همی تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهند مرهمی — که دلها ز نیشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

حکایت تمثیل

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام

مقوله — نیک ذات — بدنام

گرازان
[illegible] چهار [illegible] اول [illegible]
[illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible]

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بکوبد در افشند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کز او بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

بیت

مکن جور بر کودکان ای پسر
که یکروز افتد بزرگی ز سر

نمی ترسی ای کودک بی خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخوردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر رحمت کردن بر زیردستان گوید

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه

۲۷

که شاه از چه بر عرصه نام آورست ... چو ضعف آمد از بندگی کمترست

ندیم ملک را زمین بوسه داد ... که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست ... که در پارسائی چو اوی کمست

نبردند پیشش مهمات کس ... که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفته است هرگز بروناصواب ... دل روشن و دعوتش مستجاب

بخوان تا بخواند دعای برین ... که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

برفتند و خواندند آمد فقیر ... تن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعای کن ای هوشمند ... که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید اینسخن پیر خم کرده پشت ... بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر ... ببخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند ... اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی ... کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن ... پس از شیخ و صالح دعا خواستن

کجا دستگیرد دعای منت ... دعای ستمدیدگان در پیت

شنید اینسخن شهریار عجم ... ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت ... حقست این نصیحت که درویش گفت

بفرمود تا هرکه در بند بود ... بفرمانش آزاد کردند زود

بفرمود تا مهتران خدم ... بخوانند پیر مبارک قدم

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس کو رشته بر پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش

از الجمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو بر سر رشته بار دگر — مبادا که ناگه کشد رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که تا بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو این سخن راست است — نه هر باری افتاده برخواست است

گفتار در معنی آنکه دولت دنیا بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی گوی دولت ز میدان ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

همین بهره زین نعمت منعم بود — که شادیش در رنج مردم بود

حکایت

شنیدم که در مصر

مرلوار خانی زال کو ارانه
دریا اگرچو نه میند
بر دار کند ۱۲

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماید ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / مگر ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست / که وهشت ز گفتن زبانش ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند حقایق دان گوید

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه — که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده — هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی کم آزار و لب باردان

قزل گفت چندانکه گردیده — چنین قلعه محکم کجا دیده

بخندید کین قلعه خرم است — ولیکن نه پندارمش محکم است

که پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر پای بشیزیش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکا — بیت

چه خوش گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکا — بیت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج گاه
نه جای نشستست آماج گاه

چنین گفت دیوانه هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
که مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری ده خداست

اگر زورمندی کنی بر فقیر
همین بحر وزرت بود دار و گیر

چو فرعون که ترک تباهی نکرد
بجز تا لب نیل شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
بیت
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خورده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نه بینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و راست رو | طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
ببرکش چه نقصان اگر پارساست | که در دنیی و آخرت پادشاست

حکایت | بیت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی و رهی | بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیدو نه بیند بچشم آدمی
بگرکان سیه نامهٔ بی صفا / بدو رخ زود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن / که رائی تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر ناتوان چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فکار
بگرکان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / ازان دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
بقوت چنان ملک و دولت براند / که تشنیعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید اینحدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد / زد و تشنام چند آنکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم بر آید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک	شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار	به از آدمیزاده دیو سار
زن از مرد موذی به بسیار به	سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند	از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	به بست اسپ و سر بر زمین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد	ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند	سحرگه پی اسپ بشناختند
در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم	که شب حاجتش بود در روز ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش	که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث	که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش	فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش	ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو سور طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند

سار: چند معنی دارد، اول استیه و مانند چیز، دوم نام جانوری است، سیوم شتر را گویند و سار بان و شتربان مانند ۱۲ چهارکن

موذی: آنکه تو را طعن کند و آنکه هم مرد باشد و هم زن که بر او حج واجب ۱۲ منتخب

نزل: بالضم و الحرکتین مهمانی، آنچه پیش مهمان آرند ۱۲ منتخب

دست خر: زنان با هموار دشنام ۱۲

دست خر: ... که از طرف سر برید بر خر ... ۱۲

از زود دهقان ... ۱۲ ص

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

شمرد آنکه از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — به بی باکی از تیر ترکش بریخت

برآورد سر از دلیری و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز ظلمت یکی کشته گیر

نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار

عجب گر منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس

اگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

در ابدون که دشوارت آید سخن — دگر هرچه دشوارت آید مکن

~~چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار~~

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

مکن پنج روز دگر مانده گیر — دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز جورت ستمدیدگان

نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک بندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودا در سر بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن و خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوست دار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع و شیرین منش

و بالش دادن بر نخور قند / که دارو تلخش بود سودمند

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مامون خلیفه بغداد با کنیزک راست گوید

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم بروی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بدو گفت مامون که ای ماهروی — چه دیدی و از من همین باز گوی

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید سخت و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت — سحرگاه با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری — سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر بایدت داروی سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت در آمیخته

حکایت درویش و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیک مردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزماییست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا ازین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر من فرومانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیک لحظه با هم برابر شویم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

منه دل برین دولت پنج روز — ز دود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

اگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده روزیش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد

دران دم

در آندم که حالش دگرگون شود / همرک از سرش هر دو بیرون رود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دنیا و دین خور بهم
زر افشان که دنیا نخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

گفتار در معنی خاموشی از کسی که پند پذیرد گوید

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

مقابل ایام او روز چه دو در شام
مقابل شام شب مقابل شب
خواب مناسب خواب مردمک چشم ۱۲

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای پادشاهان در تدبیر ملک آرائی و لشکرکشی

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

مزن ناتوانی برابر و گره — که دشمن اگرچه زبونست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر

اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر نه جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و شوکت شود صد هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

باسپان تازی و مردان مرد — برآر از نهاد بد اندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش — به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آید ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشا و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سال خورد

[illegible]

برآرند دیوار رویین نه جای   جوانان بیازوی پیران برای
ببیندیشش و در قلب هیجا مقر   چه دانی کزان پس که باید ظفر
چو بینی که لشکر زهم پشت داد   تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد زهیبت بلرزد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی چو دشمن چو یکروزه راند   سرپنجه زورمندیش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه

گفتار اندر نواختن لشکریان

سپه را نگهبانی شهریار   بسی بهتر از جانب در کارزار

مقر جای ...

افراسیاب نام پادشاه ترک سیاه ...

زوبین نیزه کوچک ...

دلاور که

دلاور که باری تهور نمود ・ بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک ・ ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسوده‌گی خوش بدار ・ که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس ・ نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ ・ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال ・ بلشکر نگهدار و لشکر بمال

بهای سر خویشتن میخورند ・ نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ・ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار ・ چو دستش تهی باشد از روزگار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده گوید

به پیکار دشمن دلیران فرست ・ هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن ・ که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن ・ حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن و شیرگیر ・ ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد ・ که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور ・ ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته ・ مده کار اعظم بنوخاسته

بخوردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار | بنا کار دیده مفرمای کار
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز | بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی که در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز دغا سر بتابد چو زن

حکایت گرگین با پسر

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفره و هم زبان | بکوشند در قلب هیجا بجان

آماج: [illegible]

[illegible]

برادر دو باشند

برادر دو باشند از یک پدر | بکوشند در قلب هیجا مگر
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر نوازش هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزد و تیغ | برو گر بمیرد بگو ای دریغ
قلم زن نکهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
اگر سر نهد بر خط سروری | چو ننگش بداری نهد دیگری
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش و ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر پرهیز کردن از دشمن در وقت صلح

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح زو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد افکنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسبید چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد روئین لشکر است

گفتار اندر دفع کردن دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند باهم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از عاقبت اندیشی گوید

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که افتد که در پایش افتی چو گوی

یزک: قدری است لشکر که پیشاپیش تمام لشکر میروند و خبر میرسند که خبردار باشید خود را نگه دارید از دشمن پر حذر باشید

مغفر: بکسر اول و کاف ... خود آهنی را گویند که بر سر نهند

چو سالاری

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را | نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کشد | که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه یکدل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن بود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش | چو آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر | که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود از امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز روی قیاس

چنبر: بفتح چیم فارسی حلقه رسن و حلقه دف و ...

تلبیس: دروغ را بصورت راست نمودن

دوستدار: اگر کسی از اقارب دشمن دوست تو باشد ...

برای کسی که دوستان خود را از دشمنان شمارد بسبب ... جان خود را از دشمن بسلامت برد

بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی برعیت بسامان بدار

که گر باز کوبد در کارزار | بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است | که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن از اهل و نا اهل گوید

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

چنان دار پوشیده در سینه راز | گر از دل بجوئی نیابیش باز

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن پاس دار

سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند با غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که رای تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری

نیت بپوش: از نیت کرده پاک نکو یعنی اگر در دل داری کسی را اظهار مکن

با غرب داشت: یعنی در خیمه را طرف مغرب استاده کرده بود

و دلاوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمند آن بر آور ز بند
دعائی ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد
بیا زو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه

باب دوم در فضیلت احسان گوید

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکنده کان نراز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
کنون بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

بر کف دست نهادن یعنی صرف کن هر چه داری در سخاوت ۱۲

من ستر مسلما ستر الله فی الدنیا والآخرة ۱۲

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر | که روزی تو دل خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در ترحم و شفقت کردن بر یتیم

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی که باشد فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس

کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

سایه بر

عجب نیست پژمرده تیره بخت … که بی بیخ تازه نباشد درخت

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند … بخواب اندرش دید صدر خجند

که میگفت و در روضها می چمید … کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری … که زحمت دهندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست … که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دوران اش انداختست … نه شمشیر دوران هنوز آختست

چو بینی دعاگوی دولت هزار … خداوند را شکر نعمت گذار

کرم خوانده ام سیرت سروران … غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل الله علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل … نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه … مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید … در اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید … سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت … برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک … یکی مردمی کن بنان و نمک

که چشم از تو دارند مردم بسی … نه تو چشم داری بدست کسی

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
بدو گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند | که نام خداوند روزی برند
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

انما المشرکون نجس

گفتار اندر احسان کردن بود

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی برد | که اهل خرد دین بدنیا خرد

حکایت سائل شوخ چشم گوید

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم صد منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامین کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

قلتبان

حلقه بر در زدن

خور از کوه

که خود را نگه داشتم آبرو — ز دست خسان گر بیاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر

سخاوت ثمر دولت و نام آوری — چو روز قیامت بود داوری

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و خلف سخی

یکی رفت و دینار ازو صد هزار — خلف ماند صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از زر برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هرچه هست

زر و مال و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت بطریق تمثیل

درین روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش — جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای · پدر را ثنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن · بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب · نگهدار وقت فراخی حبیب

حکایت

بدختر چنین گفت بانوی ده · که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی · که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن · بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش · وز آسیب دشمن پر اندیش باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار · وگر سیم داری بیا و بیار

که گر روی بر خاک پایش نهی · جوابت نگوید بدست تهی

تهی دست بر خوبرویان مپیچ · که بی سیم مردم نیرزد بهیچ

خداوند زر بر کند چشم دیو · بدام آورد صخرهٔ جنی بریو

بدست تهی بر نیاید امید · بزر بر کنی چشم دیو سپید

اگر هر چه داری بکف بر نهی · بکف وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی · نگردند ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد و دارک نخفت
پراکنده دل گشت ازان عیب جوی	بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که مردم امروز خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
زر و نعمت آید کسی را بکار	که دیوار عقبی کند زر نگار
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت هم درین معنی گوید

بآزاده مردی ستودش کسی	که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل	چه کردم که در روی تو آن بست دل
امیدی که دارم بفضل حق است	که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین	نکو کار بودند و تقصیر بین

بحسرت بمردند
لقوله علیه الصلوة والسلام موت الاغنیاء حسرة ۱۲

مشایخ همه شب دعا خوانده اند سحرگه مصلّی برافشانده اند

حکایت مرد حق بین با زن نا راست کار گوید

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان زبقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کاز زحام مگس بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنای بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حقند خریدار دکان بی رونقند

جوانمردی گر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت عابد خود بین و متکبر

شنیدم که پیری براه حجاز بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای

با خر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش

مغیلان
بر وزن شیطان نعام است
خار شتر را گویند چنانکه نازی
ام غیلان میخوانند آنرا ۱۲

تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریا فتی | غرورش هم از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
با حسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت سرهنگ ناداون

پسر هنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان لشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست | به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که در مانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری

سرهنگ: نام چوبدار و چماق دار و سردار ۱۲
دروزدان کنایه از خواستن ماست ۱۲
مطبخ: مطبخ آشپزخانه حالا بمجرد وغیره ۱۲
صایم الدهر: همه روز روزه دارنده ۱۲

خیالات

خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر زند عاقبت کفر و دین
صفاهاست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت مردان صاحب کرم

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتاد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام و فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندان درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاد مرد
غلامش چو آمد بر خواجه باز | عیان کرد و اشکش بدامان راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز بهر که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال آن پیر شوریده بخت

که مملوک او بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه و رحم فرمودن وی بر مور

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته در هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگنده گان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار

حانوت: دکان شراب فروشی و هر دکان که باشد و مبیع که نفر شراب فروشی می آمده منتخب

بدو ونی گفت

همدرین معنی گوید

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ آن کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید ازو خبثی اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نمیروید از تخم بد بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی برنیاید که گردند دوست

گفتار اندر فضیلت احسان و صید شدن خلق بسبب آن

بره بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان

ببخش ای پسر که آدمی زاده را شکار کردن و با احسان توان بست [illegible]

بادوال

بدو گفتم این زلیمان است و بند | که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد | جیب و راست پو مدن آغاز کرد
هنوز از پیش بی زبان می بدوید | که جو خورده بود از کفش هم خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای | مرا دید و گفت ایخداوند رای
نه این زلیمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

حکایت درویش متوکل در روباه و شیر و توکل کردن بر کسب

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در لطف صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش داد
یقین دیده مرد بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

یوز: بضم اول و سکون ثانی و زاء نقطه دار معرب حیوانیست و تفحص کردن و جستجو و طلب کردن باشد و نام جانوریست شکاری که خرگیری از پلنگ ۱۲ برهان

دمان: بالفتح تند و سخت و حمله کننده و این لفظ جز در صفت پیل و دریا و باد استعمال نیابد و به ترکیب مستعمل نشود ۱۲

زنخدان

سر خود فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیران که را گردن فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

شنیدی که در راه پابند کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت رفتن شیخ با جنید عزیز بزیارت درویش بجبیل گوید

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند صعلوک صحرانورد | برفتیم وقاصد بدیدار مرد
سر و چشم ما یک‌یک بوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بلطف و لبق گرم‌رو مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی مرد شیرین و خوش‌طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر پای من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده‌داران که دل‌مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار | که دل‌مرده و چشم شب زنده‌دار
فضیلت جوانمردی و نان و هیست | مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بیند اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی در صفت جوانمردی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

صعلوک: فقیر مرد محتاج و درویش
تکرار اگر
لبق: چرتی [illegible]
ربع: سرا و محله
تصحیف: انقلب اسماء را گویند
[illegible]
جبار الحی

صبا سر عشقی رعد بانگ او همی | که بر برق پیشی گرفتی همی

تنک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند شرحی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است | وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم لطیفی | روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود | بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان از بهشت

شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان و مست | بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور مرد نیکو نام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت پادشاه یمن و آزمودن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان و گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

دروازه   در ثنا حاتم

تمام ۱۰۱

حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت	بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش	کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی دانا و ~~شمشیرزن~~	شبش برد مهمان بر خویشتن
نکو کرد و خورد و پوزش نمود	بد اندیش را دل به نیکی ربود
بدادش سحر بوسه بر دست و پای	که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی راز اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر	که فرخنده رایست نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا روم	همین چشم دارم که تنها روم
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

شیرین زبان

نباید

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان از برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو آزادگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی به فتراک سر

مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / از این در سخنهای حاتم نیوش

به جود دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید

آزادگان: از آزادگان مانند کسیکه دگری را عطا کرده باشد ۱۲

فتراک: دوال [illegible] [illegible] ۱۲

بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد منت درم | که ختم است بر نام حاتم کرم

مرا او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش هم بهند

که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت دختر حاتم طی و حضرت رسالت پناه صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین | که بی باک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمود پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری به شمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی‌گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
به بخشود بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت در جوانمردی حاتم و ذکر ممدوح خود

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزاده مردی دگر / نیاید ز دوران گیتی مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند زان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

فانید: قند و شکر را گویند ۱۲

تنگ: عدد از شکر و بار ستور و شتر و مثل آن [illegible] بسیار آمده و به معنی [illegible] مستعمل است و تنگاتنگ به معنی سخت نزدیک بود و نیز مقامی است از ترکستان [illegible] منسوب اند [illegible] تنگ فرو بردن [illegible] ۱۲

یعنی جود و بخشش میکند به قدر همت ابوبکر سعد که سایل را دهان سوال بسته میکند از جهت بیشتر نوال یعنی [illegible] با عطای پادشاه سیر چشم میشود که بار دیگر محتاج سوال نمیگردد ۱۲

که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

گفتار اندر خدمت بزرگان و تیمار هر طایفه

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است که روزی که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آوردش و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن بی بصر دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

صفحه اول

کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز

جره باز [illegible]

[illegible]

گفتار در حلم پادشاهان گوید

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل | فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن مرز و بوم آن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آنحال منکر برو بر گذشت
نکه کرد سالار اقلیم و دید | که برگشته این ماجرای شنید
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه رای جواب
بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر خست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمینش بیخ عمرش بکن
نکه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود لطف در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

گفتار در بیان خدمت و مراعات کردن با هر کس و ناکس

یکی را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت بتاریکی آن روشنائی بیافت

برآمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کس اند که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی گوید

ز تاج ملک زاده در مناخ شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعل است و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان | بر آمیختند جمله با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است | نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان | که آیند در خلد دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت [illegible] لیف

حکایت پدر بخیل و فرزند

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن

نخوردی که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جو آن مرد را زر بقائی نکرد / بیکدستش آمد بدیکر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر کرو

نهاده پدر چنک در نای خویش / پسر چنکی و نائی آورد پیش

پدر زار و کریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و کفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنک و چه زر

زر از سنک خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنک اندرست

چو در زندکانی بدی با عیال / کرت مرک خواهند ز ایشان منال

عیال تو آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه کز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش — که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — باسوده گی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثال است و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است زین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

باب سیوم در عمل قلیل و ثواب جزیل و عشق و محبت گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلائی خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار — سبک تر برد اشتر مست بار

بسر وقت شان خلق کی ره برند	که چون الحیوان لظلمت درند
چو بیت المقدس درون اقباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دل آرام در بر دل آرام جوی	لب از تشنگی خشک برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نی اند	که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار در تقریر عشق مجازی و حقیقت آن گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه در خط و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با دگر بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست	وگر چشم در هم زنی منزلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

گفتار در بیان سخن در اثبات محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردنشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از چشمشان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه در حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست

حکایت در معنی تحمل محبان صادق گوید

شنیدم که وقتی گدازاده — نظر داشت بر پادشه زاده

همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر بار گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیم که اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه جای گریز

مگو زین در بارگه رو بتاب — وگر سر چو میخم نهند در طناب

پروانه

نه پروانه جان داد در کوی دوست | که او زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش درافتم چو گو
بگفت ار کشد زخم چوگانت از پیش | بگفتا چو گو آرمش سر به پیش
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید | نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر | که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا این که یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم بر خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
پراکنده کانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز | که آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

تراشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق ورند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

کرت بخت یارست از ایشان رمی — که دیو اند در جامهٔ آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود درنه بندند پای — که محکم کند پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ ار غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | تو گفتی بجای ثمر قند داشت

جمالش گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن بی غایتی | تو پنداری از رحمتش آیتی

نظر کردی آن دوست اندر نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت

کای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کار حاصل کنی | مبادا که جان در پی دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست | که این کشتهٔ زخم شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند | اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم

بسوزاندرم بر سر آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

حکایت

چنین یاد دارم ز پیران راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

کسی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بخواری مایست

بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش آنچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم به محرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

کسی کو بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف از غیب اواز داد — که ای پیر مردی مبارک نهاد

برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

چو دیدی کزان کوی بستست در — به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباجه اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید کفت ای غلام

بنومیدی انکه بکردیدمی — کزین در دری دیکری دیدمی

مپندار ازوی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم کشت از دری — چه غم کر شناسد در دیکری

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راهی دکر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا — که دادند در کوش جانش ندا

قبولست کرچه هنر نیستش — که جز ما پناه دکر نیستش

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان — به پیری که داماد نامهربان

که میسند چندین که با این پسر — بسختی رود روزکارم بسر

زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغزند و یکی پوستند
کسانیکه با ما درین منزلند | نه بینی که چون با پریشان دلند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر روی خوبت نازش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت | که میگفت فرمانده‌ش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمند غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا

بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآرد ز هوش
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | برغبت کنی پند سعدی بگوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر جنگ‌آوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجهٔ خود که بود | دگر زور در پنجهٔ خود نبود
کسی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
چو در پنجهٔ شیرمردان زنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی
بدریا مرو گفتمت زینهار | اگر میروی تن بطوفان سپار

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشیدسیمای حوراء نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر سرکش و ناخوش افتاده بود

یکی حسن خلقی پری وار داشت / دگر روی بر روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیارا راستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسپند / تغابن نباشد رهای زبند

بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسپندم که سیصد هزار / نیرزد بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارام اوست

کسی پیش شوریده حالی نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا میرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نگردی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مپاش

نه دوری ز لیلی صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا نیم

بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من انجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند | وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو میتاختم | ز خدمت به یغما نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه | ز خدمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ‌‌ ‌ نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته ‌‌ ‌ هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایی که برخاست گرد ‌‌ ‌ نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب ‌‌ ‌ رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و برداشتند ‌‌ ‌ بکشتی و آن پیر بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ‌‌ ‌ که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌‌ ‌ بر آن گریه ام پیر خندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد ‌‌ ‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ‌‌ ‌ خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌‌ ‌ نگه بامدادان بخندید و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‌‌ ‌ ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند ‌‌ ‌ که ابدال در آب و آتش روند

چو طفلی که از آتش ندارد خبر ‌‌ ‌ نگهدارش مادر مهر ور

پس آنانکه

پس آنان که در وجد مستغرق اند ... شب و روز در عین حفظ حق اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل ... چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور در است ... نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی ... چو مردان که بر خشک تر دامنی

یکیش خرقه تنگ ناموس زرق ... که عاجز شود مرد با جامه غرق

حکایت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست ... بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق شناس ... ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند ... بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ... بگویم جوابت گر آید پسند

چه هامون و دریا و کوه و فلک ... بنی آدمی زاده دیو ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند ... که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج ... بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند ... که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره است | وگر هفت دریاست یک قطره است
چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار و شمشیر زن | غلامان با ترکش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
چو حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
چه بودت که از جان بریدی امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن وحشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در رهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

یکی بربطی

حکایت

یکی دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

زرش داد و تشریف و بنواختش — بقدر هنر پایگه ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه کردی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله بس — نه چیزم بچشم اندر آید نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — که بندش نهادند بر پا و دست

بگفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا برد از بهر دوست — که تریاق اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورد پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر در آید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آمرد دانا بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گفتش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش

مرا چند روز این پسر دلفریب — ز مهرش چنانم که نتوان شکیب

بپرسید باری بلطف و خوشم — به پایش تا چه بارش بجان درکشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — که تا خاک بر وی نگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خدا راه نیست | دربن نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده سر پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر

چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن میزند پا و دست

حکایت

بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست | بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

نه بینی شتر کز نوائی طرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چه شور و طرب در سر است — اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افکنده خوی — که آتش بمن درزد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — نه هر صورتی جان معنی در وست

گرفتم که مردانه در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکش خرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز شود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی		چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر		برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا		تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد		که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور		که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست		نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی		که جان در سر کار او می کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت		قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست		که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی		مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند		تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک		چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است		که پندارم این شعله بر من گلست

نه دل دامن

نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را باتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن درفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای اوست

مرا در تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / چو دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که اویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار برداشتم | دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
بروزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش بر رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم | تپش بین و سیلاب دلسوزیم

چو مردی که

چو سعدی که بیرونش افروخته / درونش اندرون همگری سوخته

همه شب درین گفتگو بود شمع / بدیدار او رفت اصحاب جمع

بماندش ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

باب چهارم در معنی تواضع گوید

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران بدریا چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جاییکه دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا در آمد بدربند روم
درو عقل دیدند و فضل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مهی عابدان کفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و کرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / دکر بودن انجا مصالح ندید
بر آن حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دکر روز خادم کرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک ناپسند / که مردان بخدمت بجای رسند
کرستن کرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه کرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم ز انجای پاک

دکر قدم

گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرای بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
تکبر مکن یار درویش باش | جراحت مشو مرهم ریش باش

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی

کرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه بر کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
دگر چون تویی بر تو کبر آورد | نه بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده در مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | پس افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش | نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت بسر برده بود
دلیری سیه نامه و سخت دل | ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و تن زاحتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

نیاراستی دامن آلوده / نیاداشتی دوده اندوده

نه چشمی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نه اندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

حکایت

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غمم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
براندا ختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من افتد قبیس القرین
ازین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی اندرش
وزان گوشه عابد سر پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت و جاهل نه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتادهٔ | بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آید از نفس تر دامنی | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت برفتی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود

درین بود وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این اگر وی جهول — مراد عوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید برمن بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که این را بجنت برم آن بنار

در این تکیه بر طاعت خویش کرد — نه این را جگر خون شد از سوز درد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباشد کلید

درین آستان عجز و مسکینی است — به از طاعت خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رندی پریشان و شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
گنهکار اندیشناک از خدای | بسی بهتر از عابد خودنمای
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفا
از اندازه بیرون سعیدی مخواه | که مکروه باشد بجای سیاه
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن گوشدار

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بست
هر آنکو بعزت فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای دلیری بزرگان مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش بر آورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود

صلی الله علیه

فقیهان

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند با هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گویی خروسان شاطر بجنگ / فتادند با هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی باد دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول

مرا نیز چوگان علمست و گوی / بگفتندش از نیک داری بگوی

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهنها ببست

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتند از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی رساند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال | اگر کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نیرزد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند | چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | باب سخن کینه از دل بشست

نی ارزده را

ازملک کتاب [illegible] لقب گلستان [illegible]

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت به افتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بدیشش اسیر | که گفت ان هذا الیوم العسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین شکل و صورت که دید
کسی گفت زینگونه شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر دارد که هست | اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

درآمد بمسجد سرایان و مست — می اندر سر و ابگینه بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دلاویز و قلب سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان — شدند این عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که آرد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نباید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و مالید سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر — قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — بگفت ای خداوند بالا و پست

خوشست

خوشست این پسر وقتش از روزگار … خدایا همه وقت او خوش بدار

یکی گفتش ای قدوهٔ راستی … بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر … چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش … چو سر سخن در نیابی خموش

بطامات مجلس نیاراستم … ز داد آفرین توبه اش خواستم

همین سیحرورست عیشش مدام … تبرک اندرش عیشهای مدام

که هر گه که باز آید از خوی زشت … بعیشی رسد جاودان در بهشت

حدیثی که مرد سخن ساز گفت … کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ … بیارید بر چهره سیل دریغ

ز نیران شوق اندرونش بسوخت … حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس … در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهیم … ز سر جهل و ناراستی بر نهیم

دو رویه بستاد بر در سپاه … سخن پرور آمد بایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب … ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی پای کوبان صراحی بدست

ز مستی برآورده مطرب خروش — زده بر طرف شور ساقی که نوش

نبود از ندیمان کسی سرفراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازکار — برآورده زیر از میان لاله زار

بفرمود در هم شکستند و خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرده گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بیرون زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن حال دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر او چشم خونین ز رشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام — به شستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی

دکر فاسقی جنک بردی بدوش ۞ بمالید اورا چو طنبور کوش

حکایت

جوانی سر از کبر و پندار مست ۞ چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها کفته بودش مهول ۞ که پاکیزه رو باش شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ۞ چنان سودمندش نیامد که پند

اکر سخت کفتی سخنکوی سهل ۞ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی ۞ که درویش را زنده نکذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنک ۞ نیندیشد از تیر باران و سنک

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ۞ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد ۞ که خایسک تادیب بر سر نخورد

بکفتن درشتی مکن با امیر ۞ چو بینی که سختی کند سهل کیر

باخلاق با هر که بینی بساز ۞ اکر زیر دستست ور سرافراز

که این کردن از نازکی بر کشد ۞ بکفتار خوش وآن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد کوی ۞ که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ... ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت ... که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ... برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل ... بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ... حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان ... عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس ... که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست ... بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو قاضی ترش کرده رو از وعید ... چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را ... عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت ... که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور ... بجلاب مرد ترش روی خور

حرامست بر دونان آنکس چشید ... که چون سفره ابرو بهم برکشید

مکن خواجه

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز هست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار و عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید	بحدیکه زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه دندان از و بیش بود   دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی   ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای   بدی سرکه بر روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بر روی آب چشم از سبل   دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی

و با دم نبان خوردنش هم نشست   وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کارگر وی نه چوب   شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی

صورت رو

کسی گفت ازین بندهٔ بدسگال   چه خواهی هنر یا ادب یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده

منت بنده خوب و نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست گر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نهاد
بدست این پسر طبع و خو خوش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
که این پادشاهان گردنفراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز
در آیند با عابدان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت

بهشت برین ملک ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینها چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صاحب انجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرّم دماغ

چو مردان سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن انجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد را از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینها ملک را نهان / کای حلقه در گوش حکمت جهان

بزرگان بجائی بزرگی رسند / ستاینده کانت چه اید پسند

ترا عفو کردم ازان داوری / که بخشایشی بر دلم آوری

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو مپسند با من که از خوی زشت / که ناسازکاری کنی در بهشت

من امروز کردم

من امروز کردم در صلح باز   تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه کز مقبلی پیش گیر   شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت   که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی   ز چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب   که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنائی بجمع   که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت   ولی از تکبر سری مست داشت
بر هوشیار آمد از راه دور   دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از و دیده بر دوختی   یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز   بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده ٔ پر خرد   انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی   تهی آی تا پر ز معنی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت   که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر تافت   بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز   بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده ام صبح و شام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانیدش دهر بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ تیز | بپوشند خفتان صدتو حریر

حکایت

ز ویرانه عارف ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت آخر سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرمش آمد کشف این راز کرد
شنید اندرون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی درآی

نپنداری ای دیده روشنم / کایک سک آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچاره کی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سک بر درش بانک کردم بسی / که عاجزتر از سک ندیدم کسی

چو خواهی که بر قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

در آن حضرت آنان کرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

کروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مکس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مکس قند پنداشتش قید بود

نکه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در کوشه‌ها دام بازاست و بند

یکی کفت ازان حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مکس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بکوش

تو آگاه کردی به بانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کنند هستیم زیر طبعم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم | مگر از تکلف مبرا شوم
چو کالیوه خوانند اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | که کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش عیب شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جای کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید | بجز روی رفتن طریقی ندید
نهیبی از آن دار و گیر آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی

بتاری یکی از پی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو آشنایی توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجائیکه میدانمت می برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرا داد دوش / بدوشش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامانش اندر گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست ز آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را برآمد مراد

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی بیاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن خسته دونان کند ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده

یکی بنده خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید با جور و قهرش بساخت — ز مهرش بسالی سرائی بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل برون چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن — تو با زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت (در صحرای) صنعان جنید — سگی دید برکنده دندان صید

که نیروی سرپنجه شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسفندان حی
~~پس از گاو کوهی گرفتن به قهر~~	~~لگد خوردی از گوسفندان شهر~~
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از ان بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار از ین بهترم
که سگ با همه زشت نامی که مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
از ان بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی در بغل بربطی داشت مست	بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست

زابله

مرا به شد آن زخم بر جان نیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

از آن ای دوستان خدا برترند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / ز دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این بنده را توبه بخش

اگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمن بگوید مرنج ‌‌ وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت ‌‌ تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پی این سخن ‌‌ چنین است گو گنده مغزی مکن

بگیرد خردمند روشن ضمیر ‌‌ زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رای خرد ‌‌ که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست ‌‌ زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال ‌‌ بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن ‌‌ وگر هرچه دشوارت آید مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من ‌‌ که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی ‌‌ بگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل گشای ‌‌ جوابش بگفت از سر عقل و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن ‌‌ بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نام جوی ‌‌ بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه

بگفت انچه دانست و شایسته گفت بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مروان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا کسیست که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آبروئی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آمد از وعظ ننگ شقایق بباران بروید ز سنگ

گرت دُر دریای فضلست و خیر بتدریج در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار بروید گل اشکفد نو بهار

بچشم کسان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی

مریز ای حکیم آستینهای دُر چو می بینی از خویشتن خواجه پر

مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

کدائی شنیدم که در تنکنای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست بیچاره درویش کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مکر — بدو کفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من کنه در کذار

چه منصف بزرکان دین بوده اند — که با زیر دستان چنین بوده اند

بنازند فردا تواضع کنان — نکون از خجالت سر کردنان

اکر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در کذار

مکن خواجه بر زیر دستان ستم — که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود — که بد سیرتان را نکوکوی بود

بخوابش کسی دید چون در کذشت — که باری حکایت کن از سر کذشت

دهان را بخندید چون کل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نکرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند

گرستند از گریه جویی روان
بیاید مگر گریه از آسمان

بذالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرومانده گانرا دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عابدی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
که مسکینتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن بر کهان
ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خردان شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

درین خاکدان بنده پاک شد　　که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری　　بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم　　که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد　　وگر گرد عالم برآمد چو باد
تفرج کنان در هوا و هوس　　گذشتیم بر خاک بسیار کس
بسی بر نیاید که خاکش خورد　　دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت　　برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی　　که بر استخوانش نروید گلی

در باب عجز در بیان رضا نیز گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم　　چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید　　جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد　　که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند　　درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران　　که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست　　وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان درکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشته است دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نمانده است بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران در افتاد شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — عدو را او و تن بر یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای رفت

ز دو نارک جنگ جوی نخست — که خود و سرش درهم شکست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — به کشتیش چه گنجشک بودی چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دویم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهان زان زمینم ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

معالقصه بودم بچندی مقیم — برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو برد

بپیشی سر فرو برد اندیشه ام | بدل در گذشت آن هنر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر از ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | به تیغ از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همانا دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو بر اسب تازی بر انگیختیم / چو باران پیلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران برخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

ز تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند اوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانه در گوشهٔ

کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر

بنامردی از هم بداویم پشت / چو ماهی که ~~در جوشن افتد به شست~~ در جوشن افتد به شست

چو طالع ز ما بازوی در پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

[illegible]

درین بو العجب تر حکایت شنو　　که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل　　همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز　　جوانی جهانسوز و پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور　　کمندی بکتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش　　کمان در زه آورد و زه تا بگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد　　که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گرد　　بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست　　چو دزدان خونی بگردن بدست

شب از غیرت و شرمساری نخفت　　سحرگه پرستارش از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر　　نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست　　ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب　　برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود　　سطبری پیلم نمد می نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست　　نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد　　ز پیراهن بی اجل نگذرد

کسی را که تیر اجل در قفاست　　برهنه اگر جوشن چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

و پشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

باز شب چرم خوردن

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین گونه کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل ماکول ناساز کار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

کنون دفع چشم بد از کشت زار — چگونه کند این توقع مدار

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خود دانی از رنج مرد

حکایت

شنیدم که

شنیدم که دهقانی از مفلسی | بیفتاد و مسکین بختش بسی
بآخر بسر ناامیدی بتافت | کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسی چاره‌دان تو بسختی بمرد | که بیچاره گوی سعادت ببرد
پدر کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
کسی چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
ندادند در دست من اختیار | که تا خویشتن را کنم بختیار

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم اوران دران بقعه زر بود مال / دگر تنگدستان برگشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز

حکایت

یکی مرد درویش خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میالای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / نداند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نیاید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بند دراز

ندانست ازان دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش در آورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد که خواهد گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

اگر ناخدا جامه بر تن درد
قضا کشتی آنجا که خواهد برد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
چه در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت

مکن کفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه باید نمود / خجالت نبرد آنکه بنموده بود

که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندوده کانرا باتش برند / پدید آید آنکه مس یا زرند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آنروز سابق نبرد / بزرک آمدش طاعت طفل خرد

پدر دیده بوسید مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

که بر وی کذر کرده یک نیمه از روز / فتاد اندرش آتش معده سوز

بدل کفت اکر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر با پدر بود و قوم / نهان میخورد و پیدا بسر برد صوم

پس آن پیر از آن طفل نادانترست | که از بهر مردم بطاعت درست

که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

کلیدی در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش نشانند سجاده ات

چو روی پرستیدنت با خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس شب را نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون رانده اند

چه قدر آورد بندهٔ خوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | چو بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان

نکو سیرتی از تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون

نیزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق و پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — که در خانه زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب درانجا که هست

کسی چون بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز — گرت بر خدا نیست روی نیاز

درختیکه بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروئی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و در کنار — چه سود آب ناموس در روی کار

بروئی ریا خرقه سهل است دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود — چو دیدند هیچش در انبان نبود

بزرگان فراز نظر داشتند — ازان پیرهن آستر داشتند

کنند ابره پاکیزه بر آستر — که این در حجابست و آن در نظر

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

گر آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون

ببازی سخن نگفت این بایزند

کسانیکه سلطان شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا

طمع در کرام مرد سعدی بس است | نشاید گرفتن ز افتاده دست

همی بازی بگفت این سخن با گزند | که از مستکرم ایمن ترم از گزند

کمتر

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند

همان به که آیینه جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر

گر امروز گفتار من نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در صفت قناعت میگوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آر ای بی ثبات | که بر سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو میپروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب و شهوت طریق ددست — بری بودن آیین با بخردست

خنک نیکبختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ

برانانکه شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر آن اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جرّه باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی سیر تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش کرد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرّه توسنی بر کمر — نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوت است و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نان است و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکشد پا دراز

ندارند

ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را به انجیل موسی مخر

پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش

مگر می نه بینی که مرغ و دد و دام | بگیتا و از حرص خوردن بدام

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان | نمیبایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوند حلوا برم

دگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

چرا پیش سلطان بحاجت روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی
تو گفتی که قبله‌ست خاک حجاز — چرا کردی امروز زین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
طمع آبروی توقر بریخت — برای جوی دامن دُر بریخت
قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت — نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست — بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
از اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر سر مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / به رغبت بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

نستند

یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست و مسکین شد و برد رخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رود کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
بپالیش کشد مور کوچک شکم | شکم پر نخواهد شد الا بخاک
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینارش بد هر دو را کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان پر نشد آن تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری | چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگو و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم

یکی پیش داود

یکی مشکری داشت در طبقری | چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آنچه خردمند نیکو سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را از مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاق حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
که خوبست تشریف شاه ختن | ازان خوبتر جامه خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس
یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبقی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره نیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز

چو بین نان که از سعی بازو خورم
به از میوه بر خوان اهل کرم

چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

همیگفت از هول جان میدوید
روان خونش از استخوان میچکید

اگر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خورسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد

توانا ست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

خداوندکار یکی

خداوند کاری که عیبی خرید / ندارد وقف آنکه عیب آفرید

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سنگ و سیم یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

گدائیکه بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خورسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پاره دوز / چو خسپند گردد شب هر دو روز

چو سیل اجل آمد و هر دو برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت و بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشخصی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زور میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز جمعی پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند هم روی و پشت

چنان در حصارش گرفتند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک محضر فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیا پرست — که گنج سلامت بکنج اندر است

کمال است در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود — ز طبع لئیمش دگرگون شود

دگر در نیابد

وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و نیکی زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند | عجب باشد از مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش بود آب ناخورده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگرباره نادر شود مستقیم

وگر گوهری قیمتی غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده بینی براه | نه بینی که بروی کند کس نگاه

وگر خورده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز

هنر باید و دین و فضل و کمال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

بدر میکند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر | برآورده عمری بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر و کوته امید / سرش کرده چون دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پریرخ زبان برگشاد

بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر افکنده روی / نگونسار در پیش افکنده موی

یکی را که خاطر فرو رفته بود / چو خیمان ولیکن دلش آشفته بود

کسی گفت چون آزمودی درود / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش مگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش نکشت

برآمد خروشش از آن جوانمرد زشت / که تا آشنا تا بود عهد بست

پسر خوشترش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش ببیند از موی

مرا جان بمهرش نه از آنچه هست / نه خاطر بمویی در او بحث هست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو جوز در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در بیان تاثیر تربیت همیگوید

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب چوگان و بازی و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ئی | چه در بند پیکار بیگانه‌ئی
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن بکوب
کسی از چو تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | که خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت در نیاب گفتن بسی / که چون پس از کار نشد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت بگذرد ز آسمان در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را همی پروری میکشی

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

حلاوت نیابد ز گفتار کس / چو خواهی که گویی نفس بر نفس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و ثواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر ز یک توده گل

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست

چرا گوید

چرا گوید آن راز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است
که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

ز یکسالش آمد ز دل بر زبان
بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان ز تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست

چو اول نبستی سر چشمه زود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز با هر کسی
که او هم بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل

ندانی که چون رفت مرغ از قفس
نیاید بلا حول کس باز پس

توان باز دادن رهای بدیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنچه گر بر ملا اوفتد — وجودت از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — که خیز ای مبادا رگ رزق زن

(بدل: بدانش سخن گوی یا دم مزن)

مگو آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی — بجز کشته خویشتن ندروی

نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویشرا بشکنی

اگر تند باشی بیکبار تیز — جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه جور و تطاول بیکبارگی

مگو و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنان زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نرفتش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر زگویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست

جل برار جان تهذیب بسعی [illegible]

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده نگشتی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز و بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی بلطفست آمرزگار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی ایوان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان چو دف برزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس فتنه بودند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر تا بدانی نشیب و فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران خوشش آید بگوش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام　　　در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز　　　بچشمم درآمد سیاهی دراز

تو گوئی که عفریت بلقیس بود　　　بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش او دختری چون قمر　　　فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار　　　تو پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت　　　فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ　　　که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر　　　سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ　　　پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من آن دیو پیکر بجست　　　پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق و سجاده و دلق پوش　　　سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود　　　بدین شخص جانم برآشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من　　　تو گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند　　　که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر　　　که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش

که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو تیر | که ترسیدم از زجر بنیاد و پیر
ز خصمی که با او برای بد او | بگرداندنش گرد گیتی چو کاد
برهنه دوان رفتم از پیش آن | که در دست او جامه بهتر ز من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی بر آشفت گفت ای رفیق / بکار آمد امروز یار شفیق

بروزان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در فقر عار

بدوشش بر آور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل

میان بسته بی اختیارش بدوش / در آورده شهری بر عام جوش

یکی طعنه می زد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

کاین صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و غوغای عام

بلا خورده روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردوش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید بد طائی دگر روز گفت

مریز ای برادر آبروی نکوی / که دهرت نریزد ز شهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک بد / بگو ای خردمند صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد آید بد میکنی

وتا هم که بد

ترا هر که گوید فلان کس بدست / یقین دان که در پوستین خود است

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گفتی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرافراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نه بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفت ای یار شوریده هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا داشتی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

یکی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ‏ از این راه دیگر تو بروی رسی
کسی گفت حجاج خونخواره ایست ‏ دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ‏ خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد ‏ جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ‏ بخواهند از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ‏ که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ رود مدبر با گناه ‏ که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود ‏ مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ‏ بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین ‏ بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت ‏ بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال ‏ نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان ‏ که روزی شود راز تو هم عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه داشت ‏ ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از

یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سوم کف بشوی

بسبابه دندان پیشین بمال   که نهی است مسواک بعد از زوال

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بمال

وز آن پس سه بار آب بر روی زن   ز رستنگه موی زیر ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای   همین است ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با ده خدای آنچه گفت   فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن   نخست آنچه گوئی بمردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست

چو همواره گوئی که مردم خرند   مبر ظن که نامت بنیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتن توانی بروی اندرم

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در خبث بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | که هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کز و لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی نزد من در جهان عاقل است | که در یاد حق از جهان غافل است
سه کس را شنیدم که غیبت رواست | چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق آید گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده در بیحیائی متن — که او میدرد پردهٔ خویشتن

ز جورش مدار ای برادر نگاه — که خود می درافتد بگردن بچاه

سیوم کژترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان درگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانک — برآورد دزد سیه کار بانک

خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

بشب هستم از فعل خود شرمناک — بروز این ندارد ز کس ترس و باک

حکایت

کسی گفت با صوفی با صفا — ندانی فلانکس چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن نری کآوری بر زبان　　که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم　　بخشم آورد نیک مرد حلیم

ازان همنشین تا توانی گریز　　که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

میان دو تن جنگ چون آتش است　　سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت　　که روشن دل و دور بین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی　　دگر پاس فرمان شه داشتی

اگر جانب حق نداری نگاه　　گزندت رساند هم از پادشاه

حکایت

چو زن راه بازار گیرد بزن　　وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

زنی را که جهلست ناراستی　　بلا بر سر خود نه زن خواستی

دلارام باشد زن نیک خواه　　ولیکن از زن بد خدایا پناه

چو در کیلهٔ جو امانت شکست　　ز انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست　　که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن　　دگر مرد گو لاف مردی مزن

ز بیگانگان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن

چو بینی که زن پای برجای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست

زن زشت و خوش طبع گنجینه دار ... رها کن زن زشت ناسازگار

گریز از کفش در دهان نهنگ ... که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی ... وگرنه مخوان خویشتن را تو شوی

چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن ... که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباش ... دگر گفت زن در جهان خود مباش

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن ... برو سعدیا طعنه بروی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی ... اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ... بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم خیز ... چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل ... کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای انخانه سوز ... چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی ... روا باشد ار جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را هنرمندی آموز و رای

اگر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و اسمت نگیرد کسی

بسا روزگاران که سختی برد / پسر چون پدر نازنین پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوستداری چو یارش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / که توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کاسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کاسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش روزگار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخوردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نباشد بمال کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آموزگار بدش	که بدبخت تیره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو بجمع قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور در هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز بربط برآمد ز کوی	بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت وشنگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب و خوشخوی و آراسته
چه ماند بنادان نو خاسته

در او دم چو غنچه دمی با وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک هیچ بر هیچ شنگ
که چون قفل نتوان شکستش بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه اوفتادش بدست
بکوبید در سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

گواه کرد

گواه کردم بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیلی آمدش همدران هفته پیش — دل افکار و سرگشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفت از کاروان همدمی — نگر تنگ ترکان ندانی همی

بپیچید چون تنگ ترکان شنید — که گویی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر چه رانی بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و لت پسند

چو مر بنده را همی پروری — بهیبت برارش کز و برخوری

غلام آنگهش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

اگر خواجه اش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد

گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

از ان تخم خرما خورد گوسپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در گهست | که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از صورت عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بروی بقراط سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
یکی گفتش این عابد پارسا است | که هرگز ز دستش خطای نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیتت بکوی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یکروزه خوابش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل

بقامت

نفایست هر سطر من زیر کتیب
فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در ابیات سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین خیال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر در تب اند
کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست وگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
اگر خلق راضی نباشد چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط برده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — یکی اهرمن خوی و دیگر سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نه پردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت نباشد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است — بگویند زادبار بدبختی است

وگر بی نوائی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ — سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستش درست — حریصش شمارند و دنیاپرست

وگر دل نهد

وگر دست همت نداری بکار ∴ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه ∴ وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد ∴ که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگی است ∴ گریزند ازو کین چه دیوانگی است

تعنت خورندش گر اندک خور است ∴ که مالش مگر روزی دیگر است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ∴ شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار ∴ که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان بر نهندش چو ابداره تیغ ∴ که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ ایوان منقش کند ∴ تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آمد از دست طعنه زنان ∴ که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد ∴ سفر کردگانش نخوانند مرد

گرش حظ اقبال بودی و بهر ∴ زمانه نراندی ز شهرش بشهر

وگر زن کند گوید از دست دل ∴ بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی ∴ نه شاید ز نامردم زشت خوی

گرش بر کند چشم روزی ز جای ∴ سراسیمه خوانندش و تیره رای

اگر بر و باری کند از کسی | بگویند عبرت ندارد بسی
سخن را باندازه گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانعی خویشتن وا گذشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

حکایت

~~غلامی عجب اندر آمد ببود~~ | ~~که چشم از حیا در بر افکنده بود~~
~~کسی گفت نیست کاین پسر عقل و هوش~~ | ~~ندارد به تعلیم حالش بکوش~~
~~نه پیرزدم بانگ بر وی درشت~~ | ~~همی گفت مسکین بجوشش بکش~~
که آرد بکنج سلامت نشست | که معمیر از خبث مردم برست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد که ترسا شنیدی چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی خردمند آفاق بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود ~~غلامی نکوهیده اخلاق~~
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در ~~بلاغت~~ چو در نحو چست [در علم بلاغت] | ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی گفتمش

مگر گفتنی بودش اندر زبان | که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | که زین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نه بیند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند روی خطا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
اگر زشت خوی بود در سرشت | نه بینی ز طاوس جز پای زشت
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
صفائی بدست آر ای خیره روی | که ننماید آئینه تیره روی
منه عیب خلق ای خردمند پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | که خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را انا ویل لستی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

خذ ما صفا ودع ما کدر

من از حق شناسیم وگر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بخدمت بیاراستم | تصرف مکن در کم و کاستم

تو خاموش گر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب گر منکرست | خدایم بسی از تو داناترست

تو خاموش گر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

کسی را که کردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر

چو حاسد که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند زان درون سیاه

باب هشتم در شکر عافیت نیکو میگوید

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندارم که در خورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفرید ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت

ز پشت پدر تا به پایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

بسرپنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

چو روزی بسعی آوری سوی خود / مکن تکیه بر زور بازوی خود

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردن درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یکقدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

به طفلی زبان بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافت بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآورد دست

پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبان مادر خورش ساختست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در و جوی شیر

درختی است بالای جان پرورش / پسر میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست | اگر بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر از جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | برآلایدش دایه دندان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان مادر فرامش کند
تو نیز آنکه در توبه طفل راه | بصبرش فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست رای و فراموش عهد
نه گریان درین مهد بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
که در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجهٔ | که امروز سالار سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورده باشد دماغ
بجای رسد کاسهٔ سر که بود | تو گوئی درو دیده هرگز نبود

چو پوشیده چشمی نداری که راه — نداند همی وقت رفتن ز راه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

حکایت

معلم نیاموختت علم و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت در چند بند — بصنع خداوند کردید بند

پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوانش بهم بند کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست

رگانت در تن ای پسندیده خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدم‌ها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری　　که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه گاه　　نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن در صورت دلپذیر　　گرفته مشو صورت خویش گیر

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش　　اگر عاقلی در خلافش مکوش

ره راست باید نه بالای راست　　که کافر هم آن صورت خوب ماست

خردمند طبعان منت شناس　　بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زاده‌ای زاسپ ادهم فتاد　　بگردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفته گردن بتن　　نگشتی سرش تا نگشتی بدن

حکیمان بماندند حیران درین　　مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد　　دگر وی نبودی زمین خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد　　زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه　　نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم　　شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر من نپیچیدمی

اگر من نه پیچیدمی گردنش ‌ ‌ ‌ نه پیچیدی امروز رو از منش

فرستاد و تخمی بدست رهی ‌ ‌ ‌ که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار ‌ ‌ ‌ بگو آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود ‌ ‌ ‌ سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند ‌ ‌ ‌ بجستند و بسیار کم یافتند

تو هم گردن از شکر نعمت مپیچ ‌ ‌ ‌ که روزی پشیمان سر آری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت ‌ ‌ ‌ که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن ‌ ‌ ‌ نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس ‌ ‌ ‌ زغیبت نگهدارد ش حق‌شناس

دو چشم از پی صنع باری نکوست ‌ ‌ ‌ زعیب برادر فروگیر و دوست

گذرگاه فرمان و پندست گوش ‌ ‌ ‌ به بهتان و باطل شنیدن مکوش

شب از بهر آسایش تست و روز ‌ ‌ ‌ مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برقست و باران و میغ ‌ ‌ ‌ وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کاردانان بفرمان درند ‌ ‌ ‌ که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مکوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش

نسیم از برای تو فراش وار   همی گسترانند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام   تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه فیلسوفان بخایند دست   ز حسرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند

ز گلبن گل آورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و سینه ریش   که می بینم انعام از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند   ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دفتر دل بشوی   براهیکه پایان ندارد مپوی

حکایت

ندارد کی

ندارد کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال   چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت   خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه باشی و تیره رای   بشکرانه با کُند پایان میای

به پیری کهن چون ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان

عرب را که بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت   که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو بپهلو بیاز

براندیش ز افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازی شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران سیل   بلرزیش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شبلی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش به پروانگی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی که تنش نکوش | زبد بختیش بر نیاید بجوش
نکو رنج و سرما و بادش نبود | که دور سپهر انتظاری فزود
نگه کن که سلطان بغفلت گفت | که جایک زنش بامدادان چه گفت

نجفت

مگر ملک بختت فراموش شد | که دستت در آغوش اغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | که دانی که با ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه باک از فرو رفتگانش بریگ
مدارا نجنداوند زورق در آب | که بیچاره کانرا گذشتت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
ترا کوه پیکر هیون میرود | پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

بلی ادا عیسی

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود ‏ ‏ ‏ همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ ‏ ‏ ‏ که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد و بحال و گفت ‏ ‏ ‏ تو باری ز دزدان چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست ‏ ‏ ‏ که دستت عسس بر ستونی نبست

مکن ناله از بینوای بسی ‏ ‏ ‏ چه بینی ز خود بی نواتر کسی

برهنه تنی یکدرم وام کرد ‏ ‏ ‏ تن خویشرا کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام ‏ ‏ ‏ مگر تا بپختم درین بزم خام

چو ناپخته آید ز سختی بجوش ‏ ‏ ‏ یکی گفت از چاه زندان خموش

بجا آر ای خام شکر خدای ‏ ‏ ‏ که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر ‏ ‏ ‏ بصورت جهود آمدش در نظر

قفای فرو کوفت بر گردنش ‏ ‏ ‏ ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت و گفت آنچه از من خطاست ‏ ‏ ‏ ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم ‏ ‏ ‏ که آنم که پنداشتی نیستم

ز ره باز پس مانده میگریست ‏ ‏ ‏ که مسکینتر از من درین شهر کیست

خر بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر حق کن که چون خر نئی	تو آخر بنی آدمی خر نئی
فقیهی بر افتاده مستی گذشت	به مستوری خویش مغرور دست
ز نخوت برو التفاتی نکرد	جوان سر برآورد کای پیر مرد
تکبر مکن چون به نعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
ترا آسمان خط به مسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	به عنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشته است باری شفا در عسل	نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
همیدون بسی منفعت در نبات	اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن	برآید چه سود انگبین در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود مایل شرب اکل — برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار خرابت مرد

یکی چون ازین بر دگر یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

وگر باد سرد از نفس بگذرد — تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد تمام — تن نازنین را شود کار خام

توانای تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده در تیغ و کارد — نهی حق و شکرش نخواهی گذارد

چو روی نیت بسجده نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نشاید که باشد حضور

کرمیم که خود خدمتی کرده ام — نه پیوسته اقطاع او خورده ام

حکایت

نخست او ارادت بدل بر نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

در معرفت دیده آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست

سر آورد و دست از عدم بر وجود / که خوی نیاز نهاد و روی سجود (در این جود)

دگر نه کی از دست خود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

و گر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین و خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

مبیند بیش از خود که فعلم نکوست / در آن هم نگه کن که توفیق اوست

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در آدمیت منات

چنان صورتش کرده تمثال‌گر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم

فرو ماندم از کشف این ماجرا　　که حی جمادی پرستند چرا

مهی را که با ما سر و کار بود　　نکو گوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن　　عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند　　مقید بچاه ضلالت درند

در گمراهی چاه

نه نیروی دستش نه رفتار پای　　ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست　　وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتن آندوست دشمن گرفت　　چو آتش شد و خشم بر من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر　　ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان　　چو سگ بر من از بهر آن استخوان

چو آن راه در چشم شان راست بود　　ره راست در چشم شان کج نمود

اگر مرد هشیار و اهل دل است　　بنزدیک بیدانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق　　برون آمدن را ندیدم طریق

پس آن برهمن را ستودم بلند　　که ای پیر تفسیر و استاد زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است　　که شکل خوش و قامت دلکش است

بدیع آمدم صورت اندر نظر　　ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بد و نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این بقعه — نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی است در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده خوی

سؤالت جمیل است و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح اینجا که هست — برآرد بدرگاه دادار دست

وگر خواهی امشب هم اینجای باش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجای بودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

نه ایشان که رو کرده تر ز آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناه عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن برآورد کوس — بخواند از فضا برهمن چون خروس

خطیب سیه پوش

خطیب سیه پوش شب بیخلاف　　برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته　　بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار　　زیک گوشه ناگه درآمد تتار

مغانی تبه کار ناشسته روی　　پدید آمدند از در و دشت و کوی

کسی مرد در شهر و از زن نماند　　در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست　　که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش　　تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است　　خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از ذکر حق هیچ گفت　　که حق زاهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زوردست　　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم　　که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرخواهان بر شخص عاج … بکرسی زر کوفته بر تخت عاج

بتقلید کافر شدم روز چند … برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین … نگنجیدم از خرمی بر زمین

در دیر محکم ببستم شبی … دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر آن تخت زر … یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده پیری آذر پرست … مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آنحال معلوم شد … چو داود کآهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان … برآرد صنم دست بر آسمان

برهمن شد از روی من شرمسار … که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم … بکوشیش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده این برهمن … بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار … مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی … ز بیخش برآور چو در یافتی

که گر زنده مانی نوای بی هنر … نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت … اگر دست یابد ببرد سرت

قرین بنده را پای بر سر منه … چو رفتی و دیدی امانش بده

تمامی بکشتیم بچوب آن خبیث … که از مرده هرگز نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختیم … رها کردم آن بوم و بگریختیم

چو اندر نیستانی آتش زدی … ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای … چو کشتی در آنخانه ایمن مپای

چو زنبور خانه برآشوفتی … گریز از محلت که گرد اوفتی

در اوراق سعدی جز این بند نیست … که چون پای دیوار پابند نیست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز … وز آنجا براه یمن در حجیز

از آنجمله تلخی که بر من گذشت … دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد … که مادر نزاید چو تو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم … در این سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار … خدایا تو این شاه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش … که درخورد اکرام و انعام خویش

کجا شکر نعمت بجا آورم … اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها … هنوزم بگوش است این پندها

یکی آنکه هر کس که دست نیاز / بر آرد بدرگاه دانای راز

بیاید و آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که چون دست بر میکشید / که سر رشته از غیب بر میکشید

در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در اصل نیکو نهادت سرشت / نیاید ز دست تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / هر آنکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرزنکی

فریبی مگر رحمتی در رسیم | که بر کردهٔ خویش قادر نیم

باب نهم در بیان توبه از معاصی و راه صواب میگوید

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت چو بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر | تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده تا هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستند چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشستی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سال خورد از نهفت — جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا در گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمن تا جوانست سبز و خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بوی مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک

بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دگر چشم از زندگانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از زاغ برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو — شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

م ا اکبر خان [illegible]

مرا تکیه جان پدر بر عصاست		دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست		که پیران بر بند استعانت بدست

چو گل سرخ رویم ببین زر ناب		فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام		چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست		ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن		به از سالها با خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست		به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور		برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب		ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای		که پایم همی بر نخیزد ز جای

چنان ماند این قامت خفته ام		که گویی بگل پای در رفته ام

بدو گفت دست از جهان درگسل		که پایت برآید قیامت ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی		که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای		در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت ‌ ‌ ‌ مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط من آنگه رمیدن گرفت ‌ ‌ ‌ سیاهم سپیدی دمیدن گرفت

بسبزه کجا تازه گردد دلم ‌ ‌ ‌ که سبزه بخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از خود بدر ‌ ‌ ‌ که دوری هوس بازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس ‌ ‌ ‌ گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه اکنون بغیب اندرند ‌ ‌ ‌ بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت ‌ ‌ ‌ بلهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودای آن پوشم و این خورم ‌ ‌ ‌ نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ‌ ‌ ‌ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار ‌ ‌ ‌ که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر ‌ ‌ ‌ که فردا نیاید جوانی ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن ‌ ‌ ‌ چو میدان فراخست گوی بزن

من آن روز را قدر نشناختیم ‌ ‌ ‌ بدانستم اکنون و دریافتیم

قضا روزکاری ز من در ربود ‌ ‌ ‌ که هر روز از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند

چه کوشش کند پیر خر زیر بار ... تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست ... نیاورد خواهد بهای درست
ولی چون فتادش بغفلت ز دست ... علاجی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن ... چو افتادی دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک ... چه چاره بنوشی تو آلوده خاک
چو از چابکان در دویدن گرو ... نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز ... تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید ... فروبست پای دویدن بعید
شتربانی آمد بهول و ستیز ... زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس ... که برمی نخیزی ببانگ جرس فکله
مرا همچو تو خواب خوش در سرست ... ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل ... نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فروکوفت طبل شتر ساربان ... بمنزل رسید اول آن کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر ... روند کاروان رفته و نیست اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود ... پس از نقل بیدار بودن چه سود
کسی را که شیبت در آمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از جان امید ... که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنکه در ناتوانی گذشت ... وزین هم دمی در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری ... گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور
کنون کوش کآب از کمر در گذشت ... نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت
بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنونت که چشمست اشکی ببار ... زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
روح ناطق

اوفتادگان

روانندکان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد ز هول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت صیف

حکایت

قضا زنده رگ جانی درید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش — بمردی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که رشته برون شد ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن | نخواهی بجوذ بُرد الا کفن
نه وحشی اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ مانی شوی پای بند
مرا نیز چندان بود دست زور | که پایم نرفت اندر خاک گور
منه دل برین سالخورده جوان | که گنبد نپاید برو گردکان
خودی رفت و فردا نیاید بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

برفته زنی را یکی نازنین | کفن کرد چون کرم ابریشمین
بدخمه برآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده در رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت | بیایند و ما خاک باشیم و خشت
دریغا که چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم برهم زدند

حکایت پارسا برت و

حکایت

یکی پارسا سیرت و حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندی چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجز از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بست از رخام | درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | وزین پس روم عبقری گسترم

خیالش خرف کرده کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست | که جائی نبوده قرارش نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کند از گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ چشم غفلت تو پاک | که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر کرده همچون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش | سرآمد برو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی در گذشت
شبستان گورش کهل اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
چو گریان ببالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست ‎ ‎ ‎ پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت ببازوی زور ‎ ‎ ‎ یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک ‎ ‎ ‎ دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور ‎ ‎ ‎ تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آورده خاک استخوان ‎ ‎ ‎ که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال ‎ ‎ ‎ ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند ‎ ‎ ‎ جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل ‎ ‎ ‎ که بسرشت بر خاک او گریه گل
پشیمان شد از کرده بر خوی زشت ‎ ‎ ‎ بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی ‎ ‎ ‎ که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار ‎ ‎ ‎ بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو ‎ ‎ ‎ که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان ‎ ‎ ‎ که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر بر دل دوست رحم آیدم ‎ ‎ ‎ چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کاسهٔ سر که بود | که گوئی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز در تل خاک | خروشی بگوشم آمد دردناک
که زنهار گر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختری خانه بود | بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | چه بشوریده دل گشتی از بهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجائی رود
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می برد تا بپایان گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری از استخوان قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر باز ناید بسعی تو صید

نگهدار فرصت که

نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی · که در عیش شیرینی انداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند · ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش · که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار · که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول · اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجاییکه وحشت خورند انبیا · تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانیکه طاعت برغبت برند · ز مردان ناپارسا بهترند

ترا شرم ناید ز مردی خویش · که باشد زنانرا قبول از تو بیش

زنانرا بعذری معین که هست · ز طاعت بدارند گه گاه دست

مرا خود ببین ای پسر در میان · ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود · چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر · بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید · چو پرورده شد خواجه خود بردرید

بر پهلوی

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم زین عار و ننگ — که با او بصلحیم با او بجنگ

نظر کی بود دوست را سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

روا داری از دوست بیگانگی — که دشمن گزینی بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی کرد بر پارسائی ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست از خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

بناچار خصمش بدرّند پوست — رفیقی که از خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این زشت‌خوی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

درلیغت فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — که برخواست لعنت برابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با منست در نهان آشتی — بجنگم چرا گردن افراشتی

روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

کنون رفت

گرت رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که با صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست | که بر جاده شرع پیغمبرست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
تو میرفتی و دل بر آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
در آنجای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باشد بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزت سر رشته داری بدست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بقدر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری بر آن خاک کوی

بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

بیازیچه مشغول مردم شدم / ز آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و وحشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستت ز دامن مدار

که تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز نیکی فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف نداند بدریوزه ننگ

شکار بند ۱۲

مریدان بقوت

مریدان بقوت ز پیران کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستمسکند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد از این در گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینند برخوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت برآید طفیل

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نیامد بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنان تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن ‌ ‌ ‌ پس از خرمن خویشتن سوختن

برو جان من تخم دین ورز و داد ‌ ‌ ‌ مده خرمن نیکنامی بباد

چو سرگشته بختی در آید به بند ‌ ‌ ‌ از و نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب ‌ ‌ ‌ که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت ‌ ‌ ‌ که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ‌ ‌ ‌ گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی ‌ ‌ ‌ که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان ‌ ‌ ‌ برو سخت بشورید و گفت ای جوان

چنان شرم دار از خداوند خویش ‌ ‌ ‌ که شرمت ز همسایگانست و خویش

نیاید همی شرمت از خویشتن ‌ ‌ ‌ که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس ‌ ‌ ‌ برو جانب حق نگهدار و بس

زلیخا چو گشت از می عشق مست ‌ ‌ ‌ بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود ‌ ‌ ‌ که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر برز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | کای سست پیمان
بسندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باد از خداوند کار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخروئی خورند | وزو عاقبت زردروئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها | نترسی که بروی فتد دیده ها
بیندیش از آن بندهٔ پرگناه | که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گوید بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش بیارند باز

کنون کرد باید عمل حساب — نه وقتی که منشور کردد کتاب

کسی کرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

کر آیینه از آه کردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از هر فارغ سر عیش خوش

به ره بر یکی خانه دیدم بلند — تنی چند مسکین در و پای بند

یکی کفت این بندیان شب روند — نصیحت نکیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم — ترا کر جهان شحنه کردد چه غم

بترس از خدا و مترس از امیر — نکونام را کس نکیرد اسیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اکر بنده کوشش کند زیر بار — عزیزش ندارد خداوند کار

اکر کند پای است در بندکی — ز جانداری افتد بخر بندکی

یکی را بچوکان شه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسای کذر کرد و کفت

بشب کر ادی

بشب گر بروی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نه بندد کریم
ز یزدان داداز کر داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که کیم داند از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده دست حاجت برآر | برین در ز چشم آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گنه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم که بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت   که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم آن ننگ مردان بمیر   که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر درش   بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ   بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش   ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای   بهش باش و با روشنایی بیای

شب گور خواهی منور چو روز   ازین جا چراغ عمل بر فروز

گروهی فراوان طمع ظن برند   که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند   کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در بیان مناجات و ختم کتاب گوید

بیا تا برآریم دستی ز دل   که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت   که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز   ز رحمت نگردد تهیدست باز

بپندار هرگز که آن در ببست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعت نو بهارش دهد / قدر دست در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / کزین بیش بی برگ نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت تو خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی شرمسار / ز دست تو به گر عقوبت برآر

کرم بر سرم هست ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا در قیامت تو رسوا مکن — گناهان پنهان تو پیدا مکن
گنه آید از بنده شرمسار — بامید عفو خداوندگار
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده دل فگار — اله ببخش و بندلم مدار
همیگفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم — نداند بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام — فرو مانده نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در این ورطه یکنفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنانکه طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوایت نیست
وجود و عدم پیش قدرت یکیست

بدان آنکه کن که بهتر کس است
گدا را از شه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نه بندد در دیگرم

بجا تمت ۱۲ هروبنگ ۱۲ از ... ۱۲۵۹ ... ۱۲

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون که آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیشش آورم ای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی / نمیگنجد اندر خدای خودی
سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتیش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت روی چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از انم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده ای بنده پرور نه بیش
کرم رهنمائی رسیدم بخیر / ورم کم کنی باز ماندم ز سیر
تو دانائی آخر که قادر نیم / تو دانای مطلق توی من کیم
جهان آفرین گرنه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش کفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر که شکست

کر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار کناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دکر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستکان / تو مرهم نهی بر دل خستکان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بطاعت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی ضعفش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستکیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مکس

برآشفت گبری پای بند ضلال　　بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر　　وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک　　که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد　　که سروقت صافی برو تیره شد

که سرگشتهٔ دون آذرپرست　　هنوزش سر از خمر خمخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست　　خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش　　که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول　　بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد　　پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست　　که عاجزترانند از صنم هرکه هست

محالست اگر سر برین در نهی　　که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم　　تهیدست و امیدوار آمدیم

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بوستان من تصانیف شیخ سعدی شیرازی

بتحویل عزیز ... سعادت آثار ... باتدبیر سلمه الله اکبر

الحجه ... سنه ... هجری ...

سهو و خطای در تحریر رفته باشد امیدوار از خوانندگان و استادان

... که قلم اصلاح جاری دارند و ... نکنند ... معرفت

کاتب را بدعا ... اللهم اغفر لکاتبه

ولقاریه ولاستاده

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنهگارم

[illegible]

عمه [illegible] الحمد [illegible] سوره [illegible] تبارك [illegible]

[illegible] ٨ [illegible] ٨

[illegible]